

کف اتاق توی یکی از خانه های گلی سوسنگرد نشسته بود. سه نفر به زحمت جا می شدند. نقشه پهن بود جلوش. هم گوشی بی سیم روی شانه اش بود و به توپ خانه گرا می داد، هم روی نقشه کار می کرد. به من سفارش کرد آب یخ به بسیجی ها برسانم. به یکی سفارش الوار می داد برای سقف سنگرها. گاهی هم یک تکه نان خالی بر می داشت می خورد. عصری از شناسایی برگشت. می گفت «باید بستان رونگه داریم. اگه این ارتفاع رونگیریم و آفتاب بزنه، این چند روز عملیات یعنی هیچ» با این که خسته بود، دو ساعته چهار تا گردان درست کرد. خودش هم شد فرمانده یکی از گردان ها. از سر شب تا صبح حسابی جنگیدند. چهار صبح بود که حسن را بی حال و نیمه جان بردند عقب. ارتفاع را که گرفتند خیال همه راحت شد.

